

بے ساختہ

دورخیاں ۱

دروازہ

ہویا
Hoopa



دوزخیان ۱

دروازه

جان کانلی

مترجم: نسترن فرخ دوست

سرشناسه: کانلی، جان، ۱۹۶۸ - م.
Connolly, John
عنوان و نام پدیدآور: دروازه / نویسنده جان کانلی؛ مترجم نسترن فرخ‌دوست.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.
فروست: دوزخیان؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۹-۵؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۸-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The gates.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: فرخ‌دوست، نسترن، مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۱۷۸۵۲

دوزخیان ۱

دروازه

نویسنده: جان کانلی
مترجم: نسترن فرخ‌دوست
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویرگر روی جلد: داوود دیبا
چاپ اول: ۱۳۹۹
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۸-۸
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۹-۵

هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopair www.hoopair
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

THE GATES

Copyright © 2009 by John Connolly
Persian Translation © Houpaa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن John Connolly، خریداری کرده است.

دروازه‌ی دوزخ. لطفاً هنگام ورود، مراقب چاله باشید.

این کتاب به هیچ‌عنوان براساس واقعیت نیست. تمامی نام‌ها، شخصیت‌ها، مکان‌ها و تاریخ‌ها ساخته‌ی ذهن نویسنده و فانتزی هستند. هرگونه شباهتی با حوادث، مکان‌ها و یا شخصیت‌های واقعی، مُرده یا زنده، کاملاً تصادفی است.

برای کامرون و آلیستر

دانشمندان به دنبال حقیقت نیستند،

بلکه این حقیقت است که دست از سر آنها برنمی‌دارد.

دکتر. کارل. شلشتا (۱۹۸۵-۱۹۰۴)

I

چه فصلی بهتر از فصل اول برای توضیح دادن پیدایش جهان؟

در آغاز، اگر بخواهم دقیق بگویم حدود ۱۳/۷ بیلیون سال پیش، دنیا یک ذره‌ی خیلی خیلی کوچک بود.^۱ یک نقطه‌ی داغ و فوق‌العاده سنگین که هر چه را که هست و نیست، در خودش جا داده بود. همه و همه در کوچک‌ترین مکان ممکن چپانده شده بودند. یک نقطه‌ی ریزه‌میزه که هیچ ابعادی نداشت. ناگهان آن نقطه به خاطر تمام چیزهایی که به‌زور در خودش جا داده بود، تحت فشار عظیمی قرار گرفت و منفجر شد و هر چیزی را که بود و قرار بود به‌وجود بیاید، به‌درستی و به دقیق‌ترین شکل ممکن در سراسر جایی که اکنون به آن جهان می‌گوییم، پراکنده کرد. دانشمندان این پدیده را بیگ‌بنگ^۲ می‌نامند.

فقط یک نکته را درباره‌ی مسئله‌ی «سن جهان» اضافه کنم. در دنیا کسانی پیدا می‌شوند که می‌خواهند به شما بقبولانند که زمین فقط ۱۰,۰۰۰ سال سن دارد و انسان‌ها و دایناسورها در همین حدود، حالا کمی بیشتر یا کمتر، روی زمین می‌پلکیدند. یک چیزی در مایه‌های فیلم ژوراسیک‌پارک و یک میلیون سال قبل از میلاد مسیح. یا اینکه می‌خواهند هر جوری شده بگویند نظریه‌ی تکامل، یا همان تغییر در صفات ارثی جانوران که از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود، چیز بیهوده

۱. دانشمندان این نظریه را «تکینگی» یا «Singularity» می‌نامند. آدم‌های مذهبی سرچشمه‌ی این پدیده را از توانایی و قدرت خداوند می‌دانند.

یا حداقل این طور به نظر می‌رسید که نمی‌چرخد. ولی کسی که در دل تاریکی روزگار می‌گذراند، خیلی صبورتر از این حرف‌هاست. او آتش غیظ و غضبش را فروزان‌تر از همیشه کرده و منتظر یک فرصت مناسب به کمین نشسته بود تا زهر خودش را بریزد.

است و هیچ وقت وجود نداشته. با توجه به شواهد موجود، فهمیدن اینکه آن‌ها اشتباه می‌کنند، اصلاً کار سختی نیست. بگذریم... برگردیم سر مسئله‌ی اصلی که همان نقطه‌ی کوچک باشد. بگذارید درباره‌ی یک چیزی روراست باشم، چون خیلی مهم است. ساختمان‌هایی که اطراف شما را گرفته‌اند و نمی‌گذارند دورترها را ببینید و خیلی چیزهای بیشتر که حتی قابل دیدن نیستند، همه و همه از انفجار آن نقطه‌ی ریزه‌میزه شکل گرفته‌اند. همه چیز آن قدر سریع اتفاق افتاد که در یک دقیقه کل جهان میلیون‌ها و میلیارد‌ها کیلومتر از هم دور شد، جوری که هنوز هم در حال گسترش است. پس می‌شود نتیجه گرفت همان نقطه باعث پیدایش همه چیز بوده. از پیدایش سیاره‌ها و سیارک‌ها گرفته تا نهنگ‌ها و مرغ‌عشق‌ها، خود تو، یا ژولیوس سزار و الویس پریسلی و... اهریمن!

چون جایی در آن میان، بدی هم وجود داشته است. چیزی که باعث می‌شود آدم‌هایی که خیلی عاقل نیستند، به همدیگر آسیب برسانند. کمی از این بدی، در همه‌ی ما وجود دارد و بهترین کاری که می‌توانیم درباره‌اش انجام دهیم، این است که نگذاریم کارهایمان را بیش از حد کنترل کند.

ولی حقیقت این است که همان طور که سیاره‌ها شروع به شکل گرفتن و پیدا کردن مسیر خودشان کردند و سیاره‌ها و سیارک‌ها، نهنگ‌ها و مرغ‌عشق‌ها و همچنین تو به وجود آمدید؛ در تاریک‌ترین نقطه‌ی جهان، اهریمن هم به وجود آمد. اهریمن در تمام زمانی که باقی‌مانده‌های انفجار بزرگ در سراسر جهان در حال پخش شدن بودند^۱، زمانی که زمین در حال خنک شدن بود، زمانی که پوسته‌ی زمین در حال لغزیدن بود تا قاره‌ها را شکل بدهد، زندگی می‌کرد. تا بالاخره حیات پدیدار شد و اهریمن هدف مناسبی برای خالی کردن غضبش پیدا کرد.

اما هنوز دستش از آدمیزاد کوتاه بود، چراکه چرخ روزگار به میلش نمی‌چرخید،

۱. در واقع، یک درصد از الکتروسیته‌ی ساکنی که گاهی از تلویزیون شما متصاعد می‌شود، یادگاری از واقعه‌ی بیگ‌بنگ است. اگر چشم‌های ما به‌جای نورهای مرئی به نورهای مایکروویو هم حساس بود، شب‌ها آسمان را به‌جای سیاه، سفید می‌دیدیم. چراکه آسمان هنوز هم بر اثر گرمای حاصل از انفجار بیگ‌بنگ در حال درخشش است. چیز جالب دیگر این است که چون اتم‌ها بسیار کوچکند و دائماً در حال بازسازی، تقریباً هر نفسی که می‌کشیم، حاوی اتم‌هایی است که شاید روزی ژولیوس سزار و الویس پریسلی هم آن‌ها را تنفس می‌کردند. پس می‌شود به این نتیجه رسید که شاید هر کدام از ما زمانی فرمانده‌ی روم بوده‌ایم یا ترانه‌ی کفش‌های جبر آبی را خوانده‌ایم.

حقه‌ی راه‌رفتن روی دو پا را خوب یاد گرفته‌اند، که البته این شیرین‌کاری انسان‌ها فقط مدت کوتاهی سگ‌ها را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد). اما آقای آبرناتی فرهیخته‌تر از این بود که توهمات خودش را باور کند. آخرش به این نتیجه رسید که سگی که روبه‌رویش ایستاده، عجیب باهوش است. نگاه سگ به آقای آبرناتی یک‌جورهایی ملامت‌بار به نظر می‌آمد. آقای آبرناتی حس کرد سگ از او زیاد خوشش نیامده و بهش برخورد. در ضمن یک‌کم هم از خودش ناامید شد که نتوانسته حتی یک حیوان را تحت‌تأثیر قرار بدهد.

نگاهش را از سگ به سمت آدم ریزنقش برگرداند و دوباره به سگ نگاه کرد. انگار منتظر بود ببیند کدام‌یک از آن‌ها قرار است شروع به حرف‌زدن کند.

بالاخره آدم ریزنقش زیر ملافه صدایش درآمد و گفت: «جایزه بده، وگرنه اذیتت می‌کنم.»^۱

از صورت آقای آبرناتی معلوم بود که کاملاً گیج شده. گفت: «جانم؟»

آدم ریزنقش تکرار کرد: «جایزه بده تا اذیتت نکنم.»

آقای آبرناتی دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما دوباره آن را بست. هر لحظه بیشتر از قبل گیج می‌شد. با خودش فکر کرد شاید از زمانی که صدای زنگ در را شنیده تا وقتی در را باز کرده، چند روز گذشته و او نفهمیده. نگاهی به ساعتش انداخت تا تاریخ را واریسی کند.

بعد گفت: «امروز تازه ۲۸ اکتبره ها!»

آدم ریزنقش گفت: «خب. می‌دونم. با خودم گفتم چرا امسال زودتر از بقیه شروع نکنم. واسه همین هم اینجام.»

آقای آبرناتی گفت: «چی؟»

آدم ریزنقش جواب داد: «چی چی؟»

آقای آبرناتی گفت: «چی چی چی؟ اصلاً من زودتر پرسیدم.»

«می‌دونم. چطور؟»

۱. Trick or Treat یا همان قاشق‌زنی: یکی از آداب بسیار رایج در هالووین trick-or-treat نام دارد و بسیار شبیه به قاشق‌زنی خودمان است. به این ترتیب که افراد، به‌خصوص کودکان، در گروه‌هایی کوچک به در خانه‌ها رفته و می‌گویند: «!trick-or-treat» به این معنی که: «چیزی بده تا اذیتت نکنیم!» و صاحب‌خانه که به همین مناسبت خوراکی‌هایی تهیه کرده، چیزهایی توی سبد آن‌ها می‌گذارد. م.

II

فصلی که در آن با پسرک، سگش و چند تا آدم در دسر ساز آشنا می‌شویم

دمدمه‌های غروب وقتی آقای آبرناتی^۱ رفت دم در تا ببیند چه کسی دارد در خانه را از جای می‌کند، با یک آدم ریزنقش که خودش را توی یک ملافه‌ی سفید پیچیده بود، روبه‌رو شد. روی ملافه، تقریباً جایی که چشم‌ها قرار داشتند، دو سوراخ بریده شده بود. احتمالاً برای اینکه طرف موقع راه‌رفتن به درودیوار نخورد. با توجه به اینکه عینک کلفتی هم به چشمش زده بود، سوراخ کردن ملافه احتیاط هوشمندانه‌ای به نظر می‌رسید. عینک را با تعادل خاصی روی بینی‌اش گذاشته بود، البته نه زیر ملافه، بلکه روی آن. همین باعث شده بود ظاهر یک شبیح مضحک را که چشم‌هایش ضعیف هستند و به طرز فاجعه‌باری ترسناک نیست، پیدا کند. یک جفت کتانی تابه‌تا هم پایش بود که از زیر ملافه خودنمایی می‌کرد، پای چپ آبی و پای راست قرمز. سطلی خالی توی دست راستش بود و با آن یکی دست، بندی را می‌کشید که انتهایش به یک قلاده‌ی قرمز می‌رسید. قلاده دور گردن یک سگ داشهوند^۲ کوچولو بسته شده بود. سگ پاکوتاه سوسیسی کوچولو با درجه‌ی خاصی از خودآگاهی جوری به آقای آبرناتی زل زده بود که آقای آبرناتی حس کرد او بیشتر از یک سگ حالی‌اش می‌شود؛ انگار که کاملاً به سگ‌بودنش واقف بود و از این مسئله هم زیاد راضی به نظر نمی‌آمد، از طرفی هم انگار درک می‌کرد که آقای آبرناتی سگ نیست (به‌طور کلی سگ‌ها انسان‌ها را سگ‌های بزرگی می‌دانند که

«چی چطور؟»

آدم ریزنقش گفت: «سؤال من هم دقیقاً همینیه.»

آقای آبرناتی که از گیجی سرش درد گرفته بود، گفت: «اصلاً تو کی هستی؟»

آدم ریزنقش گفت: «من شبجم دیگه...» بعد با لحن غیرمطمئنی، صدای شیخ

درآورد: «هوووووا!»

«نه، نه... نگفتم چی هستی، پرسیدم کی هستی؟»

آدم ریزنقش گفت: «آها!» بعد عینک را از صورتش برداشت و ملافه‌ی سفید را کنار زد. پسری رنگ‌پریده بود که حدوداً یازده‌ساله به نظر می‌رسید. موهایش کم‌پشت و بور بود و چشم‌هایش آبی.

«من ساموئل جانسون^۱ هستم. توی خونه‌ی پلاک ۵۰۱ زندگی می‌کنم.» بعد بند قلاده‌ی سگ را بالا برد و ادامه داد: «این هم بازوله^۲.»

آقای آبرناتی با اینکه در آن محله تازه‌وارد بود، جوری سرش را تکان داد انگار اطلاعاتی که پسرک داده، همه‌ی شک و تردیدهایش را از بین برده است. سگ همین‌که اسمش را شنید، باسنش را روی زمین گذاشت و نیمچه‌تعظیمی کرد. که البته به‌نظر آقای آبرناتی خیلی حرکت مشکوکی رسید.

آقای آبرناتی رو به ساموئل کرد و گفت: «کفش‌هات تابه‌تاست.»

«آره... راستش نتونستم تصمیم بگیرم کدوم جفت رو بپوشم. واسه همین از هر جفت یکی رو انتخاب کردم.»

آقای آبرناتی ابروهایش را بالا انداخت. او به کسی اعتماد نداشت، مخصوصاً به بچه‌هایی که اثراتی از فردیت از خودشان نشان می‌دادند.

ساموئل گفت: «خب، نگفتین. شکلاتی چیزی بهم می‌دین یا بترسونمتون؟»

آقای آبرناتی گفت: «هیچ کدوم.»

«آخه چرا؟»

«هنوز هالووین^۳ نشده. فهمیدی چرا؟»

«اما من فقط می‌خواستم از خودم خلاقیت نشون بدم.»

معلم ساموئل، آقای هیوم^۱، اکثر اوقات اهمیت ابتکار عمل و خلاقیت را به دانش‌آموزها یادآوری می‌کرد. اگرچه که هر بار ساموئل سعی می‌کرد از خودش خلاقیتی بروز بدهد، آقای هیوم زیاد خوشش نمی‌آمد. این تناقض درباره‌ی آقای هیوم همیشه ساموئل را گیج می‌کرد.

آقای آبرناتی گفت: «نه‌خیر آقا، این اسمش خلاقیت نیست. تو فقط خیلی زودتر از موعد اقدام کردی، این دو تا رو باهم یکی نکن.»

«خواهش می‌کنم آقا... فقط یک تیکه شکلات کوچولو.»

«نه!»

«یک دونه سیب چی؟»

«اصلاً!»

«اگه امروز، روز مناسبی نیست، می‌تونم فردا پیام.»

«ابدأ! دیگه اینجا نینمتم...»

این را گفت و در را توی صورت پسرک و سگش به هم کوبید. ساموئل و بازول مدتی به درِ رنگ‌ورورفته‌ی خانه خیره ماندند. بعد ساموئل دوباره ملافه را روی سرش کشید و سعی کرد ژست شیخی سرگردان را به خود بگیرد. عینکش را هم دوباره روی بینی‌اش روی ملافه گذاشت. به بازول نگاهی انداخت و بازول هم سرش را بالا برد و نگاهش کرد. ساموئل با ناراحتی سطل خالی را تکان داد و گفت: «چرا این جوری شد پس؟! اولش ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسید. مگه مردم نمی‌گن سحرخیز باش تا کامروا باشی، کو پس؟ فکر می‌کردم همه با اینکه به پیشواز هالووین برم حال می‌کنن...»

بازول در جواب جوری آه کشید انگار می‌خواهد بگوید: «من که بهت گفته بودم.» ساموئل برای آخرین بار نگاهی پر از امید به درِ خانه‌ی آبرناتی‌ها کرد. امیدوار بود که هر لحظه نظر آقای آبرناتی عوض شود و یک چیزی بیاورد تا توی سطل ساموئل بیندازد. هر چیزی، حتی یک دانه آجیل خشک‌وخالی هم کافی بود. خانواده‌ی آبرناتی مدت زیادی نبود که به آن محله آمده بودند و خانه‌شان بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین خانه‌ی محله بود. ساموئل امید داشت که آن‌ها خانه‌شان را برای

1. Mr. Hume

1. Samuel Johnson

2. Boswell

۳. Halloween، هالووین. جشنی سنتی که مراسم آن سه شبانه‌روز ادامه دارد و در شب ۳۱ اکتبر (۹ آبان) برگزار می‌شود. بسیاری از افراد در این شب چهره‌هایشان را نقاشی می‌کنند و لباس‌های عجیب‌وغریب و غیرمعمولی می‌پوشند. کودکان هم برای قاشق‌زنی و جمع‌آوری شیرینی و آجیل به درِ خانه‌ی دیگران می‌روند. م.

جشن هالووین تزیین کنند یا حتی آن را به شکل یک خانه‌ی جن زده در بیاورند. اما بعد از برخوردی که از آقای آبرناتی دید، مطمئن شد همچنین خبرهایی نیست. از طرفی خانم آبرناتی هم آش دهن‌سوزی نبود. همیشه‌ی خدا صورتش یک‌جوری جمع شده بود که انگار یک برش لیموی ترش را به‌زور داخل دهانش گذاشته‌اند و دنبال جایی می‌گردد که بتواند یواشکی تفش کند. به‌خاطر همین ساموئل به این نتیجه‌ی قطعی رسید که آن سال قرار نیست خانه‌ی آبرناتی‌ها نقش جالبی در مراسم هالووین ایفا کند.

غافل از اینکه...

آقای آبرناتی ساکت و بدون حرکت پشت در ایستاد. از چشمی در با دقت بیرون را نگاه کرد و وقتی از رفتن پسرک و سگش مطمئن شد، در را قفل کرد. درست پشت سرش یک ردای مشکی کلاه‌دار روی نرده‌ی پلکان آویزان بود. شبیه یکی از آن لباس‌هایی که راهب‌های مسیحی می‌پوشند که مردم را به عمل صالح دعوت کنند. آقای آبرناتی ردایش را دوباره به تن کرد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت. اگر ساموئل این صحنه را به چشم می‌دید، قطعاً نظرش درباره‌ی علاقه‌ی آقای آبرناتی به مراسم هالووین عوض می‌شد.

آقای آبرناتی به‌هیچ‌وجه آدم شادی نبود. او با یکی از دواج کرده بود که فقط به خانم آبرناتی تبدیلش کند. چون می‌خواست یکی مراقبش باشد، یکی که در انتخاب لباس راهنمایی‌اش کند و خوردوخوراکش را آماده کند تا این‌طوری آقای آبرناتی فرصت بیشتری برای فکرکردن داشته باشد. آقای آبرناتی نویسنده بود و کتاب‌هایی می‌نوشت که چگونه‌شادزیستن را به مردم یاد می‌داد. اتفاقاً کتاب‌هایش خیلی هم موفق بودند. احتمالاً به‌خاطر اینکه کل روز می‌نشست و درباره‌ی چیزهایی که می‌توانست در زندگی خوش‌حال‌ترش کند، رؤیای‌دازی می‌کرد. که البته این رؤیا شامل ازدواج‌نکردن با خانم آبرناتی هم می‌شد. همیشه هم حواسش را جمع می‌کرد کسانی که کتاب‌هایش را می‌خوانند، هرگز همسرش را از نزدیک ملاقات نکنند. چون همین که می‌دیدندش، می‌توانستند حدس بزنند که آقای آبرناتی در واقع چقدر آدم غمگینی است و دیگر کتاب‌هایش را نمی‌خریدند.

آقای آبرناتی همان‌طور که ردای مشکی روی دوشش بود، به‌سمت اتاق تاریک

توی زیرزمین رفت. سه نفر دیگر با رداهای مشکی آنجا منتظرش بودند. کف اتاق یک ستاره‌ی پنج‌پر کشیده شده بود که در مرکزش منقلی آهنی پر از زغال داغ و قرمز به چشم می‌خورد. روی زغال‌ها کلی اسپند پاشیده شده بود، برای همین دودی غلیظ و معطر در کل فضای اتاق موج می‌زد.

یکی از آن سه نفر از زیر کلاه ردای مشکی‌اش پرسید: «عزیزم، کی بود؟» کلمه‌ی عزیزم را درست مثل جلادی که بخواهد موقع سرزیریدن بگوید «قرچ»، ادا کرد. آقای آبرناتی رو به خانم ردپوش که در واقع همان همسرش بود، کرد و گفت:

«همون پسر خل‌وچل خونه‌ی ۵۰۱ با سگش.»

«و! اینجا چی کار داشت؟»

«می‌خواست جایزه‌ی جشن هالووین بگیره.»

«حالا کو تا هالووین؟»

«من هم دقیقاً همین رو بهش گفتم. فکر کن! پسره یک تخته‌اش کمه! سگش هم همین‌طور. یک‌جوری‌اند.»

«خب بی‌خیال، حالا که دیگه رفت. پسره‌ی خل‌وضع!»

یک صدای مردانه از زیر یکی دیگر از رداها پرسید: «می‌شه زودتر تمومش کنیم بره؟ داره دیر می‌شه، می‌خوام به تماشای فوتبال هم برسم.» مردی که این سؤال را پرسید، به نظر تپل‌مپل می‌رسید، چون ردا روی شکمش حسابی کش آمده بود. اسمش رجنالد رنفیلد^۱ بود. دقیقاً نمی‌دانست وسط زیرزمینی تاریک و پر از دود با ردایی مسخره و مشکی که حداقل دو سایز برایش کوچک‌تر است، چه کار می‌کند. زنش مجبورش کرده بود که همراهش بیاید و بهتر است بدانید هیچ آدمیزادی جرئت بحث‌کردن با دوریس رنفیلد^۲ را نداشت... هیچ‌کس! دوریس حتی از همسرش هم گنده‌تر و تپل‌تر اما تقریباً نصف او مهربان بود. با توجه به اینکه آقای رنفیلد اصلاً آدم مهربان و خوش‌برخوردی به حساب نمی‌آمد، می‌شود حدس زد که خانم رنفیلد چه آدم مزخرفی بود.

خانم رنفیلد سریع گفت: «آه... ساکت باش رجنالد. فقط یک‌ریز غر می‌زنی...»

داره بهمون خوش می‌گذره دیگه.»

رجینالد گفت: «آها! پس خوش‌گذشتن اینه!»

1. Reginald Renfield

2. Doris Renfield

هر چهار نفر دست به دست هم دادند و یک دایره دور تادور ستاره تشکیل دادند. «شروع می‌کنیم.» همه باهم شروع کردند به وردخواندن.

همه‌ی آدم‌ها بد نیستند، او! البته همه‌ی ما بعضی وقت‌ها کارهای بد انجام می‌دهیم. در وجود همه‌ی ما بدی هم هست، همان‌طور که خوبی هست. اما فقط تعداد معدودی از آدم‌ها هستند که به‌شکل غیرقابل‌توصیفی اهریمن‌صفت هستند و بیشتر کارهای بدی که انجام می‌دهند، همان لحظه به نظر خودشان منطقی می‌آید. این چهار نفر که توی زیرزمین بودند، در زمره‌ی همین معدود آدم‌های اهریمن‌صفت قرار می‌گرفتند. به‌خاطر همین وقتی خانم آبرناتی کتابی قدیمی را که از مغازه‌ی کتاب دست‌دوم‌فروشی خریده بود، اول به همسرش و بعد به دوست‌هایش نشان داد و پیشنهاد کرد که می‌تواند با آن کتاب یک بعدازظهر مفرح را دور هم بگذرانند، طبیعی بود که همه متفق‌القول بگویند ایده‌ی محشریست.

کتاب هیچ اسمی نداشت. جلدش از جنس چرم مشکی زهوار دررفته بود، کاغذهایش بر اثر گذر زمان به زردی می‌زدند و علامتی درست شبیه ستاره‌ی کف اتاق، روی جلدش دیده می‌شد. کتاب به زبانی نوشته شده بود که هیچ‌کدام از آن‌ها تا آن موقع ندیده و نه از آن سر درمی‌آوردند.

بالین حال وقتی خانم آبرناتی به کتاب نگاه کرد انگار بهش الهام شد که آن‌ها باید با آن کتاب چه کار کنند. گویی کتاب در سر خانم آبرناتی با او حرف زده بود و آن خط‌خطی‌ها و سمبل‌های عجیب‌وغریبش را جوری که خانم آبرناتی متوجه بشود، برایش ترجمه کرده بود. و به او گفته بود که باید دوست‌ها و همسرش را در آن روز خاص به زیرزمین بیاورد، کف اتاق یک ستاره بکشد و وسطش زغال داغ بریزد. بعد شروع کند به وردخواندن و مقداری اصوات عجیب‌وغریب از خودش در بیاورد. کاری که همان موقع هر چهار نفر آن‌ها در حال انجامش بودند. همه‌چیز خیلی مرموز به نظر می‌رسید.

آبرناتی‌ها و رنفیلدها دنبال در دسر نبودند. هیچ‌کدامشان سعی نداشتند کار بدی انجام دهند. هیچ‌کدام اهریمن‌صفت، شرور یا بدجنس نبودند. آن‌ها فقط چهار تا آدم بودند که حوصله‌شان به‌شدت سر رفته بود و وقتشان را از سر راه آورده بودند

اما آقای رنفیلد توی ایستادن وسط یک انباری سرد با یک ردای زبر که خارش به تن آدم می‌انداخت و احضار اشباح پلید از یک دنیای دیگر، کمترین سرگرمی‌ای نمی‌دید. او به وجود اشباح پلید و اهریمن و این جور چیزها اعتقادی نداشت. اگر چه هر بار آبرناتی‌ها را می‌دید با خودش فکر می‌کرد که دوستش، آقای آبرناتی، تصادفاً با یک عفریته از دواج کرده. خانم آبرناتی او را می‌ترساند، درست همان‌طور که همه‌ی زنان قوی مردهای ضعیف را می‌ترسانند. ولی به اصرار دوریس آنجا آمده بود تا به دوست‌های جدیدشان که تازه به بیدل کام^۱ اسباب‌کشی کرده بودند، ملحق شوند و یک بعدازظهر «سرگرم‌کننده» را باهم بگذرانند. خانم آبرناتی و رنفیلد همدیگر را در یک کتاب‌فروشی، جایی که هر دو برای خرید کتاب‌هایی درباره‌ی اشباح، فرشته‌ها و دنیای ماوراءالطبیعه رفته بودند، ملاقات کردند. از آن موقع به بعد دوستی‌شان آن قدر گل کرد که پای همسرهایشان هم وسط کشیده شد. راستش آقای رنفیلد زیاد از آقای آبرناتی خوشش نمی‌آمد. ولی چیز جالبی که درباره‌ی آدم‌بزرگ‌ها صدق می‌کند این است که آن‌ها تا زمانی که برایشان صرف داشته باشد، حتی با کسانی هم که ازشان خوششان نمی‌آید، معاشرت می‌کنند. درباره‌ی آقای رنفیلد این‌طور بود که او همیشه امید داشت یک روز آقای آبرناتی از مغازه‌ی لوازم‌الکتریکی‌اش یک تلویزیون گران‌قیمت بخرد و او هم تا می‌توانست توی پاچه‌اش کند.

خانم رنفیلد در جواب شوهرش گفت: «خب حداقل به بعضی‌ها مون که داره خوش می‌گذره. اما حتی اگه خود شادی بیاد و زیر بغل توی برج‌زهرمار رو قلقلک بده، باز هم بهت خوش نمی‌گذره.»

این را گفت و از ته دل خندید. صدای قهقهه‌اش به گوش آقای رنفیلد شبیه صدای فریاد جادوگری بود که او را توی بشکه چپانده و از آبشار به پایین هلش داده‌اند. او زنش را داخل بشکه‌ای فرض کرد که در اعماق آب فرو می‌رود و حتی تصورش هم یک کم حالش را بهتر کرد.

خانم آبرناتی گفت: «کافیه!»

همه ساکت شدند. خانم آبرناتی از زیر کلاه ردایش نگاه عبوسانه‌ای به بقیه کرد و گفت: «دست همدیگه رو بگیرین.»

و می‌خواستند هر جور شده، تلفش کنند. این جور آدم‌ها معمولاً کارشان به شرارت ختم می‌شود.

درست همان طور که یک نفر با لباسی که رویش نوشته شده باشد «به من آردنگی بزن!» سر آخر یک آردنگی بخورد، در آن زیرزمین هم آن قدر شرارت موج می‌زد که بتواند یک چیز خیلی بد را به آنجا بکشاند. یک چیزی قوی‌تر از شرارت. چیزی که مدت مدیدی به انتظار طعمه‌اش نشسته بود، بالاخره انتظارش به پایان رسید.

III

فصل آشنایی با رابطه‌ی ذرات شتاب‌دهنده و بازی اسم فامیل

شاید فکر کنید فرسنگ‌ها پایین‌تر از یک کوه در قلب اروپا هیچ خبری نیست. خب این حقیقت ندارد. خیلی چیزها در حال رخ‌دادن است که اتفاقاً بعضی‌هایشان خیلی هم تماشایی هستند، اما چون در سطح بی‌نهایت کوچکی اتفاق می‌افتادند، کسی به خاطرشان ذوق زده نمی‌شود.

برخورددهنده‌ی هادرونی بزرگ^۱ همان طور که از اسمش پیداست، خیلی بزرگ است. در حقیقت حدود ۲۸ کیلومتر طول دارد و داخل یک تونل گرد، زیر زمین، میان سنگ‌ها، در ژنو، پایتخت سوئیس، قرار گرفته است. ال‌اچ‌سی^۲ یک دستگاه شتاب‌دهنده‌ی ذرات است، در واقع بزرگ‌ترین دستگاه شتاب‌دهنده‌ای که تا به حال ساخته شده است. دستگاهی که می‌شود با آن پروتون‌ها را در خلأ باهم برخورد داد و از این برخورد ۱۶۰۰ الکترومغناطیس به دست می‌آید که در دمای منفی ۲۷۱ درجه‌ی سانتی‌گراد سرد می‌شوند (برای من و شما حتی تصور چنین دمایی هم سخت است... هووو! کاپشمن کو؟) تا در نهایت یک میدان الکترومغناطیسی خیلی قوی ساخته شود.

۱. برخورددهنده‌ی هادرونی بزرگ (به انگلیسی: Large Hadron Collider) یک شتاب‌دهنده‌ی ذره‌ای و برخورددهنده‌ی مستقر در سازمان تحقیقاتی بی‌سرن در نزدیکی ژنو سوئیس است. این پروژه در ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی پس از ۲۰ سال آماده‌سازی، آغاز به کار کرد. م.
۲. LHC. نام اختصاری Large Hadron Collider یا همان برخورددهنده‌ی هادرونی بزرگ. م.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرانات تاگور



هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا!
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....



اینستاگرام هوپا

hoopaa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopaa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

